

او می‌خواست شوهرش را از این بلا نجات بده ، ،
 نکذاره اونم به آتش من بسوزه ،

میدانستم رفیقم تا برسه به خونہ يك آشوبی پیامی کنه ، ،
 به دوستم گفتم :

« رفیق من تو چاله افتادم تو نیفت ! خانمت حق داره
 بترسه از زمین تا آسمان حق داره .. مکه ندیدی چه چیزها
 درباره من میکن »

بعضی وقتها من بخودم ظنین میشم واز خودم شك می‌کنم
 بدبخت زن رفیقم چه تقصیری داره یعنی چطور او از من ظنین
 نباشه وشك نبره ؟

زن رفیقم با اینکه باندازه خودش روشنفکر بود ، ،
 ولی از این عمل شوهرش عصبانی شده بود ، ،

سالها از این موضوع میگذره ، من هنوز هم به اون زن
 حق میدم وخوبی رفیقم را فراموش نمیکنم ،

هر کسی لیاقت يك چیزی را داره !

«کورکور را پیدا میکنه و آب گودال رو» منم بعد از مدتها یکنفر را مثل خودم پیدا کردم ، این دوست تازه هم مثل من در بورس تبعیدی بود ، از قدیم يك آشنائی جزئی باهم داشتیم ، وقتی توی غربت بهم برخوردیم سفت و سخت یکدیگر را چسبیدیم ،، www.KetabFarsi.com

توی خونه‌ای که بودم ، يك اطاق هم برای او کرایه کردم ، این رفیق عزیز يك کمی مسن بود برعکس من حال و احوال درستی هم نداشت از بس لاغر و تکیده بود بمحض اینکه سرما بهش میزد مثل درخت بید بلرزه می افتاد ،

بدبختی اون سال هم زمستان بقدری سرد بود که نگو،، این رفیق ما از ترس سرما همش تو رختخواب دراز میکشید و هروقت هم که حاجت به بیرون رفتن پیدا میکرد عسرا میگرفت !! بالاخره اونم آمد تو اتاق من ..

نوی اتاق نه منقل داشتیم ، نه بخاری .. اجاقی که
 بالکل روشن میشد تهیه کرده بودیم هر وقت پول و پله‌ای میرسید
 روش چائی درست میکردیم ، شعله لرزان اجاق چشم ما را
 گرم میکرد ! لیوان پراز چائی دست ما را گرم میکرد ، چائی
 گرم هم معده ما را گرم میکرد !!

تا هوا تاریك میشد رفیقم میرفت توی رختخواب و تا سپیده
 صبح بدون اینکه تکان بخوره یکدنده میخوابید .. وقتی هم
 آفتاب میزد ، هرچی لحاف و پالتو و پتو داشتیم می انداخت رو
 دوشش . جوراب های کهنه اش را هم بجای دستکش میکر
 دستش يك کتاب فرانسه یا آلمانی دست میگرفت و تا تنك غروب
 کتاب می اند .

اگر هم یکوقت تصمیم میگرفت از خونه بره بیرون
 اول بخار دهنش را نوی هوا فوت میکرد اگر هوا سرد بود
 و بخار دهنش معلوم میشد ، بهیچ قیمت از اطاق بیرون نمی آمد
 اگر ، هوا گرم بود يك سری بنجیابان میزد .

در بورسایك چائی را پیدا کرده بودیم بنام کلوپ
 کوهنوردان این کلوپ مشتری زیادی داشت و شبها

میز خالی پیدا نمیشد ، ولی ما که داخل میشدیم تمام مشتری‌ها سرشونو برمیگرداندند و با حالت ترس ما را نگاه میکردند درست مثل اینکه جن توحمام دیده باشن ! ما هم که گوشه دستمان بود و جریان را میدانستیم ، وقتی وارد سالن بزرگ کلوب میشدیم. اطراف را نگاه میکردیم ، از هر میزى خوشمان میآمد ، یکر است میرفتیم اونطرف ،

کسانی که پشت اون میز بودند بمحض اینکه چشمشان ب ما می افتاد بلند میشدند و میرفتند جائی دیگر ، البته اینکار بخاطر احترام نبود ، از اینکه میترسیدند ما رو میز شان بنشینیم و کار دستشان بدیم ، فرار میکردند ، ، حتی میزهای پهلوئی هم تخلیه میشد ، اگر مشتری میزهای پهلوئی خیلی شجاع و دلدار بودند صندلی‌هاشونو برمیگرداندن و پشتشون را ب ما میکردند !

انگار کارسن‌ها هم ترس داشتند سر میز ما بیان ، ، بعضی وقتها نیم ساعت و شاید هم بیشتر طول می کشید تا یکیشون عیامد ، ، ما هم از خدا میخواستیم دیر تر بیان ، چون چیز مهمی که میخواستیم سفارش بدیم ؛ خیلی که و انخر جی میکردیم يك

چائی سفارش میدادیم!!

یکروز اتفاقا هوا آفتابی و گرم بود، رفتم روی تراس
کلوب کوهنوردان نشستیم، تصمیم داشتیم یک چائی بخوریم
و کمی صفا بکنیم،

برعکس همیشه گارسن خیلی زود آمد سر میز .. و
بدون اینکه هنوز سفارشی داده باشیم سینی را که روی
دستش بود آورد پائین و از توی سینی چهار تا لیوان برداشت
گذاشت روی میز ما، به گارسن گفتم:

- این مال ما نیس.

- مال شماس.

این چهار تا گیللاس دو تاش برنک آب بود، و دو تا دیگرش
زرد رنگ بودن.. تا بحال غیر از عرق و شراب و آبجو مشروبی
نخورده بودم.. بقیه را فقط اسمشان را شنیده بودم.

یک دفعه دیگه بگارسن گفتم:

- آقا جان اشتباه کردی.. این مال مانیس

گارسن با عصبانیت جواب داد:

- مال شماس!

ماتم برده بود.. یعنی چی، مشروبی را که ما نمیدونیم
 چیه چطور بخوریم. پولش باکیه؟! آدم تبعیدی را چه باین
 غلط‌ها! توی جیب ما بیشتر از پول چائی پیدا نمیشد..
 کارسن راه افتاد بره دامنش را گرفتیم و کشیدم:
 « ما همچه سفارشی ندادیم. اینارو بردار بربر برای
 ما چائی بیار..»

کارسن خانمی را که پشت میز دیگه ای نشسته بود نشون
 داد و گفت:

« اون برانون سفارش داده»
 کارسن رفت .. مادوتا رفیق بهم دیگه نیکا کردیم.
 از رفیقم پرسیدم

— موضوع چیه؟!

اونم شانهاشو انداخت بالا:

— چه میدونم

چهارتا لیوان مشروب هنوز روی میز دست نخورده
 مونده بود باخودم گفتم:

«عجب بلائی گیر کردیم»

بدبختی اینجا بود که نمیدونستم اینارو چه جور

باید خورد؟ اینکه رنگ آب چیه.. اون زرد رنگه چیه!

هرچی فکر کردم چیزی سر در نیاوردم، از رفیقم

پرسیدم:

— این مشروب رو چه جور باید خورد؟

رفیقم همانطور که چشمه‌هاشو به لیوان‌ها دوخته بود

جواب داد:

.. لابد همانطور که (مستکی) را با آب قاطی میکنن

اینم همون جووی میخورن!

.. میترسم آبرو مان بره، ما همه چه کسی روند داریم که

بهمون مشروب بده نکنه يك كلکي باشه توی شهر غریب يك

خانم از کجا ما را می‌شناسه که می‌مانمان کنه

ترسم بیشتر از این بود که شاید مشروب را برای کسی

دیگه سفارش داده باشن، و گارسن اشتباهی آورده، و اگر

بخوریم تاوانش مشکله!

وقتی گارسن دوباره از پهلوی میز وارد میشد صدایش کردم:
 - پسر جان اشتباه نکنی . ممکنه این مشروب مال
 کسی دیگه باشه!

- نه آقا، مال خودتونه .. خانمی که پشت اون میز
 نشسته گفت بده به عزیز نسین

از گارسن پرسیدم :

- این چی هست ؟

گارسن خیال می کرد مسخره اش می کنم با خنده مخصوصی

جواب داد:

- ودکاس

معلوم میشه خانمی که ابراز رحمت فرموده و ما را
 میهمان کرده، ودکا لایق ما دیده از قدیم گفتن « هر چیزی
 برازنده یکی به».

رفیقم سرشو جلو آورد و آهسته گفت:

- برگرد خانمه را نیکا کن بلکم آشناس.

هر چه بخودم فشار آوردم سرم را برگردانم که نیکاش

کنم نتونستم، جواب دادم:

— من نمیتونم، تو یکجوری نیکاش کن،
 بالاخره نه اون تو نست نیکاکنه نه من، پس ازمدتی
 که گذشت مثل اینکه اطرافم را نگاه میکنم، سرم را یواش
 برگرداندم.

«ای وای خدایا.. چه لعبتی به اء چکمه سفید پاشه .
 شلوار بلند پوشیده، يك پالتو پوست قیمتی روی شو نه اش انداخته،
 پهلوش هم يك آقای مسن تيب حاجی آقاهاو يك مرد جا افتاده
 اداری نشسته بودند .

به رفیقم گفتم:

— چقدر خوشگله لابد اونا هم عموش و پدرش هستن ؟
 یا اینکه ..

حرفم را بریدم و پرسیدم :

— بعقیده تو حالا چکار کنیم ؟

— میخوریم .

— بخدااا که بخورم!

رفیقم داشت سر بسرم می گذاشت گفت :

— من و دکاهارو میخورم و تو لیوان های آبرو بخور

حرفی نداشتم، اما می ترسیدم بفهمن و بد بشه، گفتم:
 - آگه ببینند من دارم آب میخورم مسخره مان میکنند
 دختره داره نگاهمان میکند.

- ترس طوری همیشه لیوان آب را بردار و برو بالا
 از بدشاشی، مالیوان های سفید رنگ را آب تصور می
 کردیم و لیوان های زرد رنگ را ودکا، تونگو لیوان سفیدها
 ودکاس و لیوان زرد رنگ آبلیموست

بهمین جهت رفیقم آب لیمورا برداشت و من بیچاره
 ودکارا . رفیقم گفت :

- موقع نوشیدن بطرف دختره برگرد، لیوانت را کمی
 بالاییار و بهش تعظیم بکن، بعد بخور .

همانطور که لیوان را کم کم بالا می آوردم طبق دستور
 رفیقم سرم را بطرف دختره برگرداندم و تعظیمی کردم، او هم
 کاملاً مواظب ما بود و خنده ی ملیحی روی لبانش موج می زد، من
 چنان ذوق زده شدم که مثل قهرمانان کشتی و بوکس قدرت و
 نیروی عجیبی در خودم حس کردم !

بی اختیار محتویات لیوان را که خیال میکردم آب

گواراست با يك حرکت بيخ گلو خالی کردم !
 يك دفعه دیدم از چشمم آتش شعله کشید ! مثل اینکه
 توی گلویم يك مشت آتش ریختند ،

از نوک زبانم تا توی معده ام گرفت دیدم چیزی نمانده
 حالم خراب بشه ابه رفیقم گفتم :

-- زود بلندشو بریم که الان گذش درمیا د!

موقعیکه از جا بلند شدیم بریم انگار روی صحنه
 کشتی قدم میزنیم همش تلو تلو می خوردیم .
 وقتی از کنار میزدختره می گذشتم مردی که روی
 صندلی پهلوش نشسته بود داشت میگفت .

«وای بر پدرت لعنت

یارو رایدی با يك ضرب لیوان و دکارا انداخت بالا !!»

بعد با انگشت اشاره بمن کرد :

-- این کوتاهه را میگم ها !!!

بخدا عزیز نسین خودمم!؟

www.KetabFarsi.com

بدبختی اینجاست که ما «حیوان اجتماعی شدیم» اگر درست و حسابی حیوان می شدیم لااقل تکلیفمان روشن بود! نه بکار همدیگر کار داشتیم. نه کسی از ما توقع داشت! اما چون حیوان اجتماعی هستیم و بزرگترین امتیاز ما با سایر حیوانات حرف زدن و سخن گفتن ماست از درد دل یکدیگر باخبر می شویم. و قهراً يك حس همدردی در دل ما نسبت بهم پیدا می شه. و خلاصه با هم دوست و آشنا می شیم. یکی از دوستانهائی که پیدا کردم آقای «گ» بود. این آقای «گ» از قدیم يك آشنائی مختصری با رفیق تبعیدی من داشته و چون خودش هم آدم روشنفکر و دنیا دیده ای بود در این شهر غریب خیلی بیشتر از معمول ب ما محبت می کرد. این دوست جدید هم، مثل خود ما اهل بورسان بود. در یکی از قصبه های (آناطولی) دنیا آمده و در آنجا بزرگ شده بود و

پدرش چند وقت پیش به بورسا تبعید شده بود زن و بچه‌اش را هم به بورسا آورده و در اینجا ساکن شده بودند . . . در دوران قدیم همه چیز با حالا فرق داشت . تبعیدی هایش هم خوشبختراز حالا بودن . سلطان عبدالحمید باین آسونی کسی را تبعید نمی‌کرد . ، کسانی که بقول خودشان «عروتیز!» می‌کردند اول بهشون درجه و مقام و پول میداد و بارشوه ساکتشون میکرد . اگر طرف آتیشش تند بود و بازم ساکت نمیشد ، ریاست بهش میداد و بنام والی یا شهردار یارئیس پست و تلگراف یکی از شهر ها میفرستادش ! اگر با اینهم قانع نمیشد اونوقت تبعیدش میکرد .

بهمین جهت بود که حکومت ها برای تبعیدی ها احترام زیادی قائل بودن و میدونستن که این تبعیدی از اون یکدنده هاس ! براش مقرری تعیین میکردن . هرچی کم و کسری داشت بهش میرسوندن ؛

بطوریکه آقای « گک » تعریف میکرد در دوران تبعیدی پدرش از طرف حکومت روزی دوکیلو گوشت . دو

کـیلو برنج و یک کیلو قند و شکر با سایر مخلفات برایشون
ميفرستادن !

از حکومت گذشته اعیان و اشراف شهر هم کمک به
تبعیدی ها را یکنوع شخصیت و بزرگی میدانستند ! . .
مخصوصاً اگر تبعیدی سواد داشت اعیان و اشراف اصرار
داشتند پسرشان پهلوی او درس بخوند و چیز یاد بگیره !
خلاصه تبعید شدن هم شانس بود که هر کس باین
افتخار نائل میگرددید .. تبعید میشد نوش توی
روغن بود ! . این روزها برکت از همه چیز رفته و تبعیدش
هم مثل من بیچاره است که گاهی دو روز غذا بهش نمیرسه !
بماها کسی که کمک نمیکنه هیچ .. بمحض اینکه
میفهمن تبعیدی هستیم دو تا پا دارن دو تا هم قرض میکنن و
در میرن !!

آخه اینروزها دیگه تبعیدی منحصر بمردان سیاسی
نیس قاچاقچی ها، کلاهبردار ها، چاقوکش ها را هم تبعید
میکنند . وقتی یکنفر با ما روبرو میشه چه میدونه ما از
کدام هاشو .. خیال میکنه ما هم چاقوکش حرفه ای هستیم !!

بعضی از این قاچاقچی ها تازگی ها کلک خوبی یاد گرفتن .
 اینا مخصوصاً يك كاری میکنند که به نقاط مرزی تبعیدشان
 کنن . بعدشم چون با اتفاق دو تا ژاندارم به تبعیدگاه اعزام
 میشوند !... و هیچکس بهشون شك نمیبره و کاری نداره کلی
 اموال قاچاق حمل میکنند ...!!!

آشنا شدن با آقای «گ» خیلی خوشمزه بود ،
 یکروز با رفیقم توی قهوه خانه نشسته بودیم که آقای «گ»
 وارد شد .. با رفیقم خوش و بش کرد و نشست پهلوی ما ،
 دوستم مرا باو معرفی کرد : «عزیز پسر نسین»
 چشم های آقای «گ» بزرگ شد ، چشمکی بمن زد
 و گفت :

- اه ... به به ... پس شما پسر نسین هستین ؟ ماشاءاله
 چقدر بزرگ شدین ؟

شروع به تعریف از پدر من کرد ، پدر مرا برد آسمان
 حقتم .. میگفت :

- به به . چه قلم خوبی داشت .. چقدر عالی چیز مینوشت .
 شروع کرد از داستان هایی که من نوشتم تعریف کردن !

اسمشان را میبرد ، اون چقدر خوب ... اون یکی واقعاً عالی یه .. او مرا با پدرم اشتباه کرده بود و گمان میکرد این داستان هارا پدرم نوشته !! از حرف زدنش خیلی خوشم میآید. میخواستم به بینم آخر کار بکجا میرسد ! رفیقم داشت میخندید آقای «گ»، برگشت بطرف من :

- ایشاءاله شما هم مثل پدرتان میشین .! مملکت به همچو نویسنده هائی خیلی احتیاج داره !
رفیقم نتونست طاقت بیاره و گفت :

- نویسنده معروف خوداینه ، نه، پدرش !

آقای «گ» سرشو بعلامت نفی تکان داد :

- شوخی نکن .

- بخدا راس میگم ..

- نه بابا ..

- واله خودشه .

آقای «گ» سر تا پای مرا و رانداز کرد ، نتونست در این قدوقامت و هیکل قناس اقیافه ی «عزیز نسین» نویسنده را تشخیص

بده ! اگر سر و لباس رابگی که خبری نیس .. اگر قد و بالا رابگی که خیطه ! حقم داشت باور نکنه گفت :

- بخدا باور نمیکنم ، توداری منو مسخره میکنی ، بالاخره با هزار قسم و آیه بهش ثابت کردم که عزیز نسین نویسنده خود منم ! ولی تا آخرین روزهای تبعیدی من انکار شك داشت و باورش نمیشد ،

روز آخر هم که میخواستیم ازش خدا حافظی کنیم پرسید :

- راستی عزیز نسین

خرد شمائی؟ خیلی جالب بود نه تنها آقای « گ » بلکه خیدا ها باورشان نمیشد که من عزیز نسین هستم . یکروز توی چاپخانه‌ای که روزنامه در میاوردم يك دختر خوشگل و بلند قدی وارد دفتر شد و گفت :

- میخوام عزیز نسین رو به بینم .

- خودمم بفرمائین !

دختره تعجب کرد :

- ده .. راستی شمائین ؟ من شما رادر خیال خودم يك

جوان قد بلند و خوش تیپی در حدود ۴۵ سال که کنار موها تون
جوگندی شده فکر میکردم .
گفتم :

. متاسفانه اونجور که شما فکر میکردین نیستم ..
و اینجورم !

دختره مثل اینکه اغفال شده و کسی سرش کلاه گذاشته
با ناراحتی از جاش بلند شد و رفت !

دکتر امراض زنانه

از اشخاص سرشناسی که توی بورسا بامن آشنا شد ،
يك دکتر امراض زنانه بود .

این آقای دکتر در بورسا خانه و مطب بزرگی داشت
وضع مالی و کسب و کارش خیلی خوب بود ، هر کسی رو که
در این دنیا به بینید يك «گي» خلی و یا نقطه ضعف و عادت غیر-
معمولی داره ، اما این جناب دکتر از سر تا پاش غیر عادی
بود . از اخلاق و رفتار و عاداتش که چه عرض کنم !!

یکموقع هم يك نثريه چند صفحه‌ای در می‌آورد ،
 در حقیقت سرمایه‌اش را دکتر میداده و کارش را دی‌گران
 انجام میدادن . توی این نثريه اشعاری هم از خودش
 چاپ می‌زده ! در موسیقی هم دست داشت ... نقاشی هم می‌کرد .
 چیز هم مینوشت و از همه خوشمزه تر خیال می‌کرد ، آواز
 خوانیم خوبه !!

از ماتی کتابخانه‌اش پذیرائی می‌کرد .. این کتابخانه
 که می‌گم عینبو دکان سمساری بود . دور تا دور اطاق مقداری
 کتاب قاطی پاطی رویهم ریخته بود .

يك گوشه اطاق دوتا و پلن که سیم‌هاشون پاره بود دیده
 میشد . روی دیوارها چند تابلو از کارهای خودش بطور
 نامنظم آویزان بود . يك پیانو هم داشت که از بس روش کتاب
 و خرت و پرت ریخته بود . هیچکس نمیتونست پیانو را
 تشخیص بده .

این جناب دکتر يك عیب بزرگ ديگه هم داشت ..
 حرفزدنش بهمه زبانی شبیه بود . جز ترکی !
 بغیر از اعداد و افعال کمکی ، توی حرفهایش کلمات

ترکی پیدا نمیشد .. از این جهت کمتر کسی میتونست حرفشو بفهمه !..

علت آشنائی او با ما دو نفر تبعیدی هم همین بود .
چون ما بزبانهای عربی و فارسی و پنتو و انگلیسی و فرانسه آشنا بودیم و حرفهای او را می فهمیدیم ،

هر وقت هم حرف او را نمی فهمیدیم از کتاب لغت پیدا میکردیم .. آقای دکتر فعل کمکی «کردن» را استعمال نمیکرد بجای آن نمودن یا «انجام دادن» را بکار میبرد !

مثلا میگفت : «به عرق التغات نمی نمائید !!» یا «تقاضا مندم لطف بفرمائید آقا» با اینکه خودش ده پانزده بیت شعر بیشتر بلد نبود، هر وقت پیشش میرفتیم ما را مجبور میکرد بقدر چهارتا دیوان برایش شعر بخوانیم ..

از تاریخ ادبیات فقط اسم در فزونی - ندیم - باکی - نفی .. را بلد بود و همه اش اصرار میکرد از اشعار این استادان بزرگ برایش بخوانیم !

«التغات بفرمائید و حقیر را مستفیض نمائید؟»

وقتی هم که ما شروع بخواندن شعر میکردیم چنان

قیافه‌ای میگرفت! که الان هم بعد از گذشت سالها هر وقت
یادم می‌آید خنده‌ام می‌گیرد!

برای هر بیت شعر که می‌خواندیم آقای دکتر يك استکان
عرق صله میداد. . . بعد هم برای اینکه اظهار فضل کرده
باشد، می‌پرسید:

- این اشعار «مصفا» متعلق به ندیم شاعر گرانمایه و
رفیع پایه نمی‌باشد!؟

- خیر.. مال عارف حکمت است.

آقای دکتر برای پامال کردن موضوع استکان عرق
دومی را تعارف می‌کرد:

«التفات بفرمائید نوش جان نمائید.»

هر چه عرق‌های آقای دکتر خوب بود، غذاهاش قابل
خوردن نبود، اونجا هم مجبور بودیم عرق را خالی خالی
بخوریم! فقط مواقعی که از گرسنگی دلمان بد قرار و قور
می‌افتاد! از غذای آقای دکتر می‌خوردیم.

آقای دکتر يك عیب‌دیگه هم داشت، استکان دوم و سوم
عرقش به چهارم نمی‌رسید. سیاه‌مست میشد وقتی هم‌مست می‌کرد

دیگه يك گردان سرباز هم نمیتوانست جلویش را بگیره .
ویلن را بدست میگرفت و شروع به ویلن زدن میکرد
منکه در زندگی اینهمه زجر کشیدم و سختی دیدم از ویلن زدن او
جرم در میآمدوای حال دیگران :

بخاطر همین ویلن زدن دکتر بود که ما تا مجبور نمیشدیم
وگرسنگی بهمون فشار نمیآورد بخانه‌ی او نمی‌رفتیم !
هروقت هم که از خانه دکتر بیرون می‌آمدیم ، حس
میکردم چهل سال پیرتر شده‌ام !

این دوست هنرمند ما گذشته از این هنرهاش ، دلش
میخواست وکیل هم بشه !

البته اینروزها هر کس به بینی رادلش میخواد وکیل بشه ! و اگر
قرار بود همه‌ی کاندیداها به آرزوشان میرسیدن گنجایش
مجلس باید لااقل باندازه نصف مردم کشور باشد ! اونوقت
زیاد بدم نمی‌شد جمعیت مملکت دو قسمت میشدن نصفشان
وکیل بودن و نصف دیگه‌اش موکل ! و هروکیلی حداقل يك
موکل داشت !

ما هر دفعه بهش قول همکاری صمیمانه می‌دادیم و

و قرار مدار می گذاشتیم که رأی مادونفر مال او باشه نه اینکه
خیال کنید بهش دروغ می گفتیم نه .. این قول را از مصمم
قلب و با وجدان پاك می دادیم . چون رای ما که تا بحال
هیچ جا حساب نشده اینم روی گذشته ها !

اقلا این دکتر ده پانزده تا شام و نهار به ماداده و از این
راه حق بزرگی بگردن ماداره .

فقط هر وقت دکتر ویلن میزد من از بس ناراحت میشدم
قول و قرار هام یادم می رفت . و از رای دادن به او منصرف میشدم
حتی تصمیم می گرفتم دیگه خونهی دکتر نیام .. اما
گر سنگی که حمله میکرد بی اختیار بادو ستم راه خانه دکتر
راپیش می گرفتم راست گفتن : « هر بلائی سر آدم میاد یا از
دست زبانشه یا بخاطر شکمش ! »

حضرت خضر بد ما رسید! !

یکی دیگه از آشناهام در بورسا جوانی بود که مادر-
زاد خودشو هنرمند و ادیب و شاعر میدونست !!

فکرشو بکنید در این بورسای بزرگ برای ما چه
آشناهایی پیدا میشد

www.KetabFarsi.com

اورا بنام داستان نویس بمن معرفی کردند. هنوز دوره‌ی
متوسطه راتمام نکرده بود اما عقلش يك وجب بالاتر از سرش
پرواز میکرد.

پس از دوسه جمله صحبت کردن رك و راست گفت :
« من کار شمارا هیچ نمی‌پسندم این کار شما سبک
نداره » .

جواب دادم :

« ممکنه » .

بعد از اینکه حساب مرا رسید شروع به انتقاد از بقیه

کرد و بدون هیچ زحمت و مشکلی تمام نویسندگان و شعرای کشور را از پیرو جوان، روشنفکر و مرتجع، نوپرداز و پیشرو هم‌اراد کرد.

ازش پرسیدم :

« شما چی چی رو می خونید ؟ »

« چی هست که بخونم !!! »

حیف از وقت که آدم صرف خواندن این چرندیات بکنه . آثار هیچیک از نویسندگان و شعرای ما ارزش خواندن نداره !

روزهای اول خیال می کردم واقعاً کسی به ! و مطالعاتی داره ! و حتماً توی نشریه‌های اینجا مطالبی چاپ زده . پرش و جستجو کردم تا از آثار او نمونه‌ای پیدا کنم و کارش را به بینم . ولی چیزی پیدا نکردم، از خودش خواستم برام نمونه‌ای از آثارش را بخونه !

یارو مثل اینکه جایزه نوبل گرفته چین و شکنی به ابرو هاش داد و گفت :

- حیف نیس آدم برای این مردم چیز بنویسه !

«درسته... منظورم اینه نمونه‌ای از اون آثاری که

شما نوشتین و مردم نفهمیدن برای ما هم بخونید !

من هنوز چیزی تهیه نکردم ..»

گفتم :

«شما که هنوز کاری نکردید چطور مطمئن هستید نوشته

هایتان شاهکاره و سایرین را نمی‌پسندید !؟

او اصلا گوشش باین حرفها بدهکار نبود ! و نویسندگی

رایک نبوغ خدا داد میدونست و معتقد بود خداوند این

نبوغ را در دنیا فقط بچند نفر داده ! یکی هم وجود حضرت

ایشان بود !

برای نمونه چندتا از شعرا و نویسندگان خارجی را

نام برد که مدرسه نرفته و استاد ندیده کارهای جالبی ارائه

داده‌اند. ! گفتم :

«برادر آنجرا آمریکا میکن ... جایی که اسمش را

نیویورک گذاشتن ، اگر دستت رو تو جیبیت بکنی و توی

خیابان‌ها بگردی و ساختمان‌ها را تماشا کنی ، از چشم تا

گوشت پراز دانستنی میشه ، اما توی این بورس اگر صدسال

توی کوچه‌ها و خیابان‌ها پرسه بزنی چی یاد میگیری ؟
 هر وقت یادم میاد که چه ساعتی وقتم را با این پسره
 خلود یوونه گذرانده‌ام حرصم میگیره : و باین کار احمقانده‌ام
 تأسف می‌خورم، اما اگر فکر شو بکنید زیاد هم تقصیر نداشتم،
 در يك شهر غریب و بدون هم صحبت آدم حاضره با اشخاص
 احمق‌تر از اینا دوست بشه !

بعد از مدتها ، یکروز این جوان داستانی را که
 نوشته بود آورد برام بخونم !

فرداش پرسید :

- داستانم چطور بود ؟

گفتم :

- وقتی مطلب میاد سر خط باید با حروف درشت بنویسی .

شانه هاشو بالا انداخت و جواب داد :

- این قیدها چه لزومی داره ؟

چرا ما باید خودمون را اسیر این قوانین بوج بکنیم !

گفتم :

آقا جان همانطور که آهنگری امسگری

رادیو سازی و هر صنعت و هنری قواعد و قوانین مخصوصی
دارد در کار نویسندگی هم باید قوانینش مراعات بشه ..

ولکن بابا .. من هر جور دلم میخواد مینویسم ...
مختاری ... در مملکت آزادی هست ؛ هر کسی
هر جور دلش بخواد میتونه بنویسه ؛ ولی اگر بخواهی قوانین
را مراعات کنی ، باید زحمت بکشی . قواعد یادگیری
حتی رعایت علامت گذاری در نوشتن داستان خیالی مهمه .
سرش را با تمسخر تکان داد :

شما چه آدمهای قالبی هستید . من تمام این قوانین را
زیر پا گذاشتم و بهمشون تفریح میکنم ؛ اینارو بگه قدم می‌شده ؛
گفتم :

نکته‌ها و اشاره‌ها هم اشتباهه ؛ انگار شما اینجا نقاشی
کردی ؛ اویر گول‌ها و نقطه‌ها را هر جا دلت خواسته گذاشتی .
آخه این علامت‌ها از نظر خواننده هر کدامش یه معنای
مخصوصی داره چطور تو همه را دور ریختی ؛
گفت :

کسی نوشته‌های مرا درك نمی‌کند ؛

سرم را حرکت دادم و توی بدلم گفتم .

«راست میگی . هیچکس از نوشته های تو چیزی نمیفهمه !»

این دوست ادیب و دانشمند ا یک هنر دیگه هم داشت ... آن روزها یک بدبختی بزرگ اخلاقی دامنگیر عمده ای از جوانان شده بود وقتی که هوا تاریک میشد اینها یک نردبان کوتاه و یک حلقه طناب قلاب دار برمی داشتند و توی کوچه و پس کوچه ها راه می افتادند .

توی هر خانه ای که حس میکردند خبرهای جالبی هست به زحمتی بود از روی دیوار یا از درخت های خیابان و یا بالای تیر چراغ خودشان را به پشت پنجره اطاقها میرسانیدند و داخل اطاق را نماشا میکردند .

خیلی ها شون از بالای دیوارها و روی درخت ها پائین افتاده و ناقص شده بودند .

عمده ای را برق هم بالای تیر های چراغ گرفته و کشته بود .

با این حال دست بردار نبودند و روز بروز عمده ای اینها زیادتر میشد .

کم کم نه تنها جوان ها ، بلکه مردهای مسن وزن و بچه دار ، حتی افراد سرشناس هم باین درد بزرگ اخلاقی مبتلا میشدند .

رفیق ماداستانهای عجیب و غریبی از این شبگردی ها و پشت پنجره رفتن ها تعریف میکرد خوشمزه اینجاست که اصرار داشت ماهم شبها با او باین گردش تفریحی بریم ! از پیشنهاد او خنده ام گرفت :

((يك مجرم سیاسی هستیم ، حالا اگر يك شب پلیس مارا روی دیوار خانه ی مردم و پشت پنجره دیگران به بینه چه قشقرقی راه می افتد !!))

اگر بگوئیم برای گردش و هواخوری آمده ایم ! چی جواب میده !

اگر بگوئیم میخواستیم فرار کنیم که تکلیف معلومه ! اون روزها خیلی سعی کردم باین جوان بفهمانم که این عمل خوب نیست . ولی گوشش باین حرفها بدهکار نبود . بهمین جهت رفت و آمدم را با او قطع کردم ..

يك شب سرد زمستان بود .. من و رفیق تبعدی یم